

جلد اول



مجموعه
آکادمی خون آشام

آکادمی خون آشام

ریشل مید
فاطمہ پاک زبان

نشر



پیش از آنکه صدای جیغش را بشنوم، ترسش را احساس کردم. کابوسش به درونم خزید و مرا از رویای خودم بیرون کشاند، رویایی که به یک ساحل و فردی جذاب ربطی داشت. ناگهان تصاویر رویایش در ذهنم به تلاطم افتاد: آتش و خون، بوی دود، اسکلت فلزی درهم‌مچاله‌شده‌ی ماشین. تصاویر وجودم را فراگرفتند و داشتند خفه‌ام می‌کردند که بخشی منطقی از مغزم به یادم آورد: این رویای من نیست.

بیدار شدم. دسته‌هایی از موهای بلند و تیره‌رنگ به پیشانی‌ام چسبیده بود. لیز^۱ در تختش دراز کشیده بود. به خودش می‌پیچید و جیغ می‌زد. از تختم بیرون پریدم و به سرعت فاصله‌ی کوتاهی را که ما را از هم جدا می‌کرد، طی کردم.

تکانش دادم و گفتم: «لیز، لیز بیدار شو.»

جیغ و فریادهایش قطع شدند و جای‌شان را به هق‌هق‌های آرامی دادند.

لیز ناله کرد: «آندره،^۲ اوه خدای من.»

کمکش کردم تا در جایش بنشیند. «لیز، دیگه اونجا نیستی. بیدار شو.»

^۱ Lissa

^۲ Andre

شانه‌ای بالا انداخت و از نگاه کردن به چشمانم طفره رفت: «سرت شلوع بود. نمی‌خواستم...»

گفتم: «لعنتی.» و خودم را در موقعیتی بهتر قرار دادم. عجیب نبود که این قدر ضعیف به نظر می‌رسید. اسکار که نمی‌خواست بیش از این به او نزدیک شوم، از تخت پایین پرید و به لبه‌ی پنجره برگشت، جایی که می‌توانست در فاصله‌ای مطمئن و با خیالی راحت به تماشا بنشیند. «بدو. بیا انجامش بدیم.»

- رز^۱...

- بدو. حالت رو بهتر می‌کنه.

سرم را کج کردم و موهایم را عقب زدم تا گردنم را مقابل دیدش قرار دهم. تردیدش را دیدم، اما نمای گردنم و چیزی که پیشکش می‌کرد، بیش از حد قوی بود. گرسنگی از چهره‌اش گذشت، لب‌هایم به آرامی جدا شد و دندان‌هایم را آشکار ساخت؛ دندان‌های نیشی که به هنگام زندگی با انسان‌ها پنهان‌شان می‌کرد. نیش‌ها تضادی عجیب با سایر اجزای صورتش داشت. با آن صورت زیبا و موهای بلوند روشنش بیشتر به فرشته‌ها می‌مانست تا خون‌آشام.

با نزدیک شدن دندان‌هایم به گردنم، قلبم با آمیزه‌ای از ترس و انتظار به تپش افتاد. همیشه از دومی بیزار بودم. اما کاری از دستم بر نمی‌آمد، ضعیفی بود که نمی‌توانستم از دستش خلاص شوم.

نیش‌هایم محکم گردنم را سوراخ کرد. از شدت درد لحظه‌ای فریاد کشیدم و بعد درد ناپدید شد و جایش را به لذتی گرم و وصف‌ناپذیر داد که سرتاسر وجودم را فرا می‌گرفت. لذتش بالاتر از هر مستی و مسروری بود یا حداقل من چنین تصویری داشتم. چون تابه‌حال تجربه‌اش نکرده بودم. حسش همانند پوشش بکر و نابی از لذت بود که مرا به اوج می‌رساند و مطمئنم می‌کرد که همه‌چیز در جهان درست پیش خواهد رفت. و موج لذت ادامه

چند لحظه بعد پلک‌هایم لرزید و باز شد. در آن نور کم، برق هوشیاری را می‌دیدم که بر وجودش حاکم می‌شد. تنفس آشفته‌اش آرام گرفت، به من تکیه داد و سرش را بر شانه‌ام گذاشت. بازویم را به دورش انداختم و با دست موهایم را نوازش کردم.

با ملایمت گفتم: «چیزی نیست. همه‌چی مرتبه.»

- همون خواب رو دیدم.

- می‌دونم.

چند دقیقه‌ای بدون گفتن چیزی دیگر به همان شکل نشستیم. وقتی حس کردم احساساتش آرام گرفته، روی میز پاتختی خم شدم و چراغ را روشن کردم. چراغ با نوری ضعیف روشن شد، هرچند هیچ کدام مان‌چندان به آن نیاز نداشتیم. **اسکار**^۱، گربه‌ی هم‌خانه‌مان که توجهش به نور جلب شده بود، بر لبه‌ی پنجره‌ی باز پرید.

فاصله‌اش را از من حفظ کرد. حیوانات به‌دلیلی نامعلوم از **دمپایرها**^۲ بیزارند و در عوض به روی تخت جست زد، سرش را به بدن لیزا مالید و خرخر ملایمی کرد. حیوانات با **موروی‌ها**^۳ مشکلی نداشتند و همه‌ی‌شان لیزا را به‌طرزی ویژه دوست داشتند. لیزا با لبخند چانه‌ی اسکار را خاراند، احساس کردم آرامشش وسعت گرفت.

درحالی‌که صورتش را بررسی می‌کردم، پرسیدم: «آخرین بار کی تغذیه داشتیم؟»

صورت بور و سفیدش رنگ‌پریده‌تر از همیشه بود. حلقه‌هایی تیره زیر چشمانش را پوشانده بود و ضعیف و سست به‌نظر می‌رسید. هفته‌ای پرمشغله را در مدرسه پشت سر گذاشته بودیم؛ آخرین باری را که به او خون داده بودم، به یاد نمی‌آوردم. «انگار... بیشتر از دو روزه، نه؟ یا سه روز؟ چرا هیچی نگفتی؟»

^۱ Oscar

^۲ Dhampir

^۳ Moroi

^۱ Rose